

تو و من

شعرهای ۱۴۰۰ محمد قرایی (م. شوق)

نامنامه

- ۷ تو و من
- ۸ طلب توفان
- ۱۰ روح شادش
- ۱۲ آب و آتش
- ۱۴ محرم زودتر آمد
- ۱۶ ماه آبان
- ۱۷ تصور کن که ایران
- ۲۰ آنچه فکر می‌کنم
- ۲۱ یاد نمی‌گیرم
- ۲۳ غصه‌ی تو
- ۲۴ شما اشرف‌نشانها
- ۲۶ پیش از شما
- ۲۸ یاد عطا
- ۳۱ خاطره‌ی خاک آنان
- ۳۵ جادوانه
- ۳۷ دست خدا پشت سرت
- ۳۸ قد رعنا

- ۴۰ همه باید به خیابان برویم
- ۴۲ «شاید خدا می‌خواست...»
- ۴۵ در میانه
- ۴۷ من و میهن
- ۴۸ خوابهای تکه تکه
- ۵۰ پانصد هزار جان‌باخته
- ۵۲ برگهای جان
- ۵۴ پر از تو
- ۵۶ اوکراین برای آزادی
- ۵۸ عشق برایت شیرینی می‌پزد
- ۶۰ ما و چشمهای جهان
- ۶۳ «قصه‌ی اون ماهی سیاه»
- ۷۱ گل اندیشه
- ۷۵ تبعیدی؟
- ۷۷ تنها دو واژه
- ۷۹ از کدام شعر...؟
- ۸۱ همه چیز روشن است
- ۸۳ ماه برو ماه برو
- ۸۵ غزل نفرین

تو و من

تو از جنس خنجر من از جنس پر
تو قحطی، تو خشکی، من از ابر تر
تو از جنس چاهی، من از رنگ ماه
تو از عربده من از آواز و آه
تو ذات دروغی من آینه‌ام
من عشقم که از کینه، پر کینه‌ام
تو ننگی تو سنگی تو سوگی تو مرگ
من آهنگ باران صدای تگرگ
منم رود و باران، طلوع سحر
تویی سد تویی دد، تو حس خطر

۸ تیر ۱۴۰۰

طلب توفان

طلب برزگران چیست: خدایا! نم باران بفرست!
سایه‌ی ابرتری روی افقهای بیابان بفرست
ایستاده‌است هوا! هر طرفی بیدک مجنون نگرد
با نسیمی به تن شاخه‌ی خشکیده‌ی او جان بفرست
نان ما را تو به‌هنگام درو آجر خشکیده مکن
فصل میوه‌ست، خدایا! ثمری بهر درختان بفرست
طلب رزمگران چیست به‌هنگام تمنا و دعا؟:
باد و باران کم مان است، خدایا! تب توفان بفرست
زیر نعلین ستم خرد شدستیم پس از چکمه‌ی شاه
خون داغی به رگ، از غیرت چون سیل خروشان
بفرست
سالها گرگ و دد و دیو بر این خاک به جولان
شده‌اند

شیر غرنده از آن قافله‌ی گرگ- شکاران بفرست
دست دد حلقه به حلقوم خلایق زده بر دار بلند
تیشه‌ی ریشه کن و بازوی پر زور سواران بفرست
هر سحر صبح وطن در کف شبدار بخون می افتد
لشگر و فوج بر انداز از آن صبح- نگاران بفرست
از زمستان به زمستان گذرانندیم بسی از پی هم
بعد سرمای چهل ساله بر این خاک بهاران بفرست
۱۴ تیر ۱۴۰۰

روح شادش

به یاد مسعود فرشچی

روح شادش جلو موج غم می گیرد
وقتی از غصه گلوی قلم می گیرد
می روم گریه کنم زیر درخت دل خویش
خنده اش راه به گام و قدم می گیرد
می گریزم که به یک گوشه ی غم بنشینم
باز او راه به هر پیچ و خم می گیرد
گویدم گر که به دل راه دهی فوج غمی
راه آن فوج ستم را حشم می گیرد!
پیک، جایی نفرستید که از غم گوید
و ر نه از غصه ی مردم می گیرد
خش در آینه ی شادی نشانید به اشک
و ر نه یک باره دل جام جم می گیرد

گفتمش وه تو چه بسیاری از عشق، که من
دلم از غصه که اینقدر کم ام می گیرد
گر عدم جایگه عشق نشانی چون اوست
گاه در سینه هوای عدم می گیرد
شوق لبخند به لبهای شما، عشقش بود
من هم آرم به دل آرید، غم می گیرد
۱۶ تیر ۱۴۰۰

آب و آتش

آنجا که مار جای پری زاده می شود
آتش به جای آب به ما داده می شود
این تشنگی که خاک من از آن نشست کرد
دریای خشم مردم آزاده می شود
از آتشی که جان وطن را به خود کشید
ققنوس های بیشتری زاده می شود
پرمی کشند و شعله به هر سوی می رود
دوزخ برای قوم شر آماده می شود
ای داغ دیده میهن من! جان من! وطن
خوش باش! سرنگونی دد ساده می شود
ای شورشی! به خیزشت این جان شیفته
از شوق و شور واله و دلداده می شود

آن آب خوشگوار که خواهید نوش کرد
آزادی است و شهر پر از باده می شود
۱ مرداد ۱۴۰۰

محرم زودتر آمد

محرم زودتر آمد به خوزستان
به مردم آب را بستند
و عاشورا به راه افتاد
یزید از قلب تهران گفت:
بنوشانید آتش را به هر کس آب می خواهد

حسین امروز می سوزد
به حال تشنگان ایذه و اهواز
و مسلم با پیامی راه افتاده
به تهران و به تبریز و خراسان
اصفهان اعلام یاری کرده
داغ بهبهان و ماهشهر امروز شد تازه

و خوزستان دگر امروز تنها نیست
حسینی های سوسنگرد
با مسجد سلیمان عهدها بستند
و می آید خروش از شادگان
از خور موسی و گناوه
از دل خونین یزدانشهر
تمام راهها بر کربلا بسته است
سپاه پاسداران یزید
امروز
هراسان است
خیابانهای ایران لیک
پر از فریاد حاضرهای کانونهای شورش شد
سقوط شام نزدیک است
۳۱ تیر ۱۴۰۰

ماه آبان

برای مادران آبان ۹۸

بین هر چه ماه در این سالها
عاشق آن ماه آبان می شوم
مادرانش مام ایران گشته اند
من هم از امروز ایران می شوم
مادر پژمان عجب شیر است و گرد
من قسم خوردم که پژمان می شوم
خشم، طوفانی ست در فریادشان
من صدای خشم طوفان می شوم
آه..... می سوزم از آه داغشان
داغ تر از آه سوزان می شوم
من که یک عمر است بی مادر شدم
می روم فرزند آنان می شوم ۱۱ مرداد ۱۴۰۰

تصور کن که ایران ...

محرم دائمی شد ای وطن گر باورت باشد
قضاوت کن به حال ما، و قلبت داورت باشد
تصور کن که خاک خاورانها نینوا باشد
شهیدانش زن و مرد و عمو و دخترت باشد
ز خون ماه آبان گشته گلگون نینوای تو
و هر سو دشتی از خون روان در منظرت باشد
حسین امسال می‌گرید به حال ملتت از درد
و خون جاری شهر از گلوی اکبرت باشد
به من اهوازی ای می‌گفت شد چون کربلا اینجا
که سرشار از عطش در دستهایت ساغرت باشد
ز هر سوی روان یک کاروان کشته می‌بینی
ندای هل من الناصر به سوی یاورت باشد

تصور کن که جلادی، رئیس کشورت باشد
طناب دار جانگیرش، به حلق خواهرت باشد
چهل سال است یک خنجر به روی پرچم کشور
چهل سال آنچه می بینی، خلاف باورت باشد
عجب دردی ست ذهنات را ببندی رو به شادیها
و فهرست شهیدانی درون دفترت باشد
در این دوران خونخواران کجا رفتند یارانت،
که نام هر یکی، یک پر، به بال پرپرت باشد
نوشتم نامه ای، کی می فرستد سوی ملت ها؟
چه حالی می شوی دنیا! که خوکی رهبرت باشد
تصور کن که دولتها بیفشارند دستی را
که تا آرنج در خون تن همسنگرت باشد
بگو خادم! به آن مؤمن، نمازت باطل است اینجا!
که دیو آدمی خواری به روی منبرت باشد
چه وحشتناک دورانی ست،

هر شب گرگی از کابوس
چو برمی خیزی از خوابت، به روی بسترت باشد
خیابان‌ها همه شد گردنه وان جانیان بر راه
ز هر سویی به سرکوبی، ددی بر معبرت باشد
تو از این ننگ سر برمی کشی؟ در جنگ جلاخان؟
صداکن هر که حاضر هست تا همسنگرت باشد
صدا دیری ست می گوید که
«هل من ناصر؟» ای ایران!
چه کس حاضر در این جنگ است
تا جنگ آورت باشد؟

۱۸ مرداد ۱۴۰۰

آنچه فکر می‌کنم

آنچه فکر می‌کنم

خشمی‌ست که روزانه با دلم می‌خورم

و در سرم لگد کوبان

دوران می‌یابد

آنچه فکر می‌کنم

عشق‌های گمشده‌ام هستند

که از بادهای یاد

به سرم می‌وزند

و شادی‌هایی

که از زخم‌هایم می‌جوشد

یاد نمی گیرم

یاد نمی گیرم
برای افزایش طول عمر
آب چشمه‌ای را بنوشم
هر چند جوی‌ها
با سخاوت
غبار دستانم را
با خود به دشت‌ها می‌برند

یاد نمی گیرم
خون گلها را
شیشهٔ عطری کنم
هر چند

گل‌ها
نفس‌هایشان را
در باد رها می‌کنند
تا من
بوی خون زمین را نشنوم

غصه‌ی تو

شرح غصه‌ی تورا نوشتم و زبان من گرفت
هرخبر گرفت حال و هم دل و جهان من گرفت
مثل جنگلی که شعله در تمام پیکرش دوید
شد خزان بهار و بعد از آن دل خزان من گرفت
آنقدر غم عزیز هموطن شنید گوش من
سوت غم تمام کوچه‌های شهر جان من گرفت
مرگ و مرگ و مرگ و مرگ و مرگ و
مرگ و مرگ و مرگ و مرگ و مرگ
برگ و برگ و برگ و برگ از تنم توان من گرفت
واژه‌های لعنتم به روز و روزگار شیخ پست
جای واژه‌های شاد و زنده از بیان من گرفت

شما اشرف نسانها

به هموطنانی که در برابر دادگاه استکھلم در دفاع از قتل عام
شدگان و در برابر جهان همواره خروشیدند.

چقدر عاشقانه باید شعر گفت

که شما را سپاسی باشد؟

چقدر فروتنانه باید در برابر تان ایستاد

شما که سالهاست راه می‌روید و فریاد می‌زنید

در میان آرزوهایتان

فریاد می‌زنید

در میان تپشهای دل‌هایتان

چه روزی بوده است آن روز

که شما را ندیده باشم؟

وقتی که گرما و سرمای فصل‌های دردمند

به احترام می ایستند

در برابر قامتها و چهره‌های سالخورده یا جوانتان

فریادهایتان

دریایی ست از عشق و درد و خنجر

و قامت هر یک از شما سنگری ست

چه ساده‌ام من

اگر بپندارم که شعری می‌توانم نوشت

در خور رنجهای شما. ۲۲ مهر ۱۴۰۰

پیش از شما

برای شهیدان آزادی

پیش از شما

اینقدر رخساره ندیده بودم

نگاه‌هایی آبی

با ترانه‌هایی سبز

پیشانی‌هایی کوتاه یا بلند

با موهای ریخته بر گوش

پیش از شما

آدم‌ها در پیاده‌رو می‌گذشتند

اما فرصت نبود

که در رخساره‌شان دقیق شوم

و در لبهای شان
در گونه‌ها
و در آرزوهای شان
و به زندگی فکر کنم
نمی‌دانم این فاجعه‌ای است یا سعادت
که شما انسان درون من را بیدار می‌کنید
۴ آبان ۱۴۰۰

یاد عطا

به مجاهد صدیق (محمدحسن) عطا موذن

کلمات نمی گذارند فکر کنم
پیشاپیش قلمم را به جلو می کشند
و از او می نویسند... : «عطای مهربان. عطای پر محبت»
صبر نمی کنند فکری بکنم برای یک استعاره زیبا
جلوتر از من نوشته اند:
«هیچ استعاره‌ای پیدانمی شود،
بعز زیبایی گلی که امروز در باغچه دیدی.»
برای افتادگی اش تشبیهی پیدامی کنم
سایه‌ای که شاخه، روی پیاده‌رو باران خورده انداخته
کلمات، حرفم را قبول می کنند: «عطا فروتن بود مثل
سایه‌های مهربان برگها»

می‌خواهم شعر را به پایان ببرم
با حیرت نگاهم می‌کنند.
و بعد از خواهشهای من
با این شرط می‌پذیرند:
«حتما باید این کلمات به شعرت اضافه شود
به جای سلام به دختران او
برگهای گلی را در نامه‌ات بچسبان
و عطری بر ما واژه‌ها بپاش
و بهترین آرزوهایت برای آنها
این باشد:
صبر و تسلا
و شادی لحظات یادآوردنش
اراده و تصمیم
و گرفتن صلابتی از ایمان او
که می‌خواست به محرومیت مردم پایان دهد

برترین آرزو برای فرزندانش
داشتن یقینی است
به بهشتی که عطا آرزو داشت.
و می خواهیم بسازیم.»
۵ آبان ۱۴۰۰

خاطره‌ی خاک آنان

برای شهیدان هفتم آبان ۱۳۹۴ در اشرف

در آفتاب

از آنان خاطره دارم

در سایه

از آنان خاطره دارم

در نسیم

از آنان خاطره دارم

اما در خاک

جز خون و پیکری تلاشیده

خاطره‌ای ندارم

آفتابهایشان

پر بود از نور و شور آرزو

سایه‌هایشان
پر از آرامشی تراویده از آرمان
نسیم‌هایشان
پر از لبخند وجدان
اما در خاک‌هایشان
آشفشانی ابدی‌ست
که هر از گاهی به چشم می‌آید.
۱۴۰۰ آبان

شعر برای زندگان

چرا همیشه برای شهیدان شعر بگوییم؟
حال آن که در میان زندگانی می‌زیم
که هم جان باخته‌اند، هم سرود می‌خوانند
هم گریسته‌اند و هم می‌خندند و می‌خنداند
و هم با گریه آموزش می‌دهند
آنچه آموخته‌اند
و با فروتنی
از مقابلم می‌گذرند
به راستی که ازین غفلت
بسیار خسران بیار آورده‌ام
ای زندگی.

و این تقصیر مرگ بود.

۱۴۰۰ آبان

جادوانه

برای قهرمانان قتل عام ۶۷

از آنگاه که

با طنابهای خود پرواز کردیم

و با قفسهای خود بال زدیم

حقیقتی را آفریدیم

جادوانه

با جانهای خویش

تابوتها را از ما دریغ کردند

و ما جادوانه

خاک خویش را به آواز در آوردیم

با نفسهای خویش از زیر خاک

گلهای پرپر می شکوفانیم

سمفونی ما به گوش می‌رسد
از زیر خاکی که ترانه می‌خواند
حضور هر روزه‌ی ما را
جهانی به چشم می‌بیند

که اینک

لشکری از بامدادان شده‌ایم
به سوی تاریکی قاتلان.

۱۴۰۰ آبان ۲۳

دست خدا پشت سرت

یه مادر مجاهد خلق صدرالله اعتدالی

مادر به خدا دست خدا پشت سرت هست
آن دست که چل سال به پشت پسرت هست
خوش باش که می دانم اگر غم به دلت بود
حسی ز فدای و ز وفا دوروبرت هست
این دوره گذشت و تو بجا ماندی و در دل
شادی و رضا نزد خدا در نظرت هست
از حس سرافرازیات و فخر و غرورت
ذکری به دعای شب و وقت سحرت هست
با عکس تو هر بار شوم شاد و کنم فخر
بر هر که در آن خانه و در بام و درت هست.

قد رعنا

برای شهیدان قتل عام ۶۷

تو را قسم به خدا! قد عشق رعنا نیست؟

تو را قسم به خدا قامتش فریبا نیست

چنین که بر سر دار است و می‌پرد این دل

کبوتریست، ولی هیبتش چو دریا نیست؟

حدیث عشق چه بسیار گفته شد به جهان

ولی حدیث چنین عاشقی به هر جا نیست

هر آنچه خوانده‌ایم به تاریخ بیدلان یکجا

درین حماسه‌ی عشق غریب پیدا نیست؟

نگاه می‌کنی و بارها به خود گویی

درست دیده‌ام؟! افسانه نیست؟ رؤیا نیست

خداست این که نشان می‌دهد به ابلیسان

هراس قلب مسیح من از چلیپا نیست

حدیث گام زدن پله پله سوی خداست
فروفتادنی ست که جز رو به سوی بالا نیست
صراحتی که درین سینه از شهامت عشق
زبان نموده باز، اشارات و رمز و ایما نیست
تمام تن دو دیده شو و عکس عشق را بنگر
که کار دیده‌ی عاشق بجز تماشا نیست

همه باید به خیابان برویم

همه باید به خیابان برویم
بر کف دست، سر و جان برویم
مثل موج از دل هر خانه خویش
بدر آییم و به طوفان برویم
وطنم قلعه زندان شده است
رو سوی قلعه زندان برویم
ای چهل ساله اسیر دد و دیو
وقت آن شد سوی دیوان برویم
دیر شد، وقت نداریم بیا
بشتابیم و خروشان برویم
عنکبوتی شده این خانه خصم
ما چنان عاصفه، غران برویم

خون آبان به رگ خود جوشان
رو سوی محو زمستان برویم
خوک و کفتار در این خاک افتاد
همچو شیران، سوی خوکان برویم

«شاید خدا می خواست...»

برای چشمان اصغر مهدی‌زاده که حماسه‌ی شرف مجاهدین را
بازگو کرد

شاید خدا می خواست چشمانی بماند
تا فعل شیطان زمان پنهان نماند
شاید خدا می خواست تا یک روز تاریخ
این قصه‌ها را از کتاب ما بخواند
شاید که آن روزی که فتوا داد ابلیس
تا از رفیقان مجاهد کس نماند،
ایمان سربردارها مان با خدا گفت
مگذار تا دنیا ز ما چیزی نداند
از دارها پرواز می کردند یاران
گویی که آرش تیرجان را می پراند
مبهوت آن دم مانده اینک یک جهانی

کاینگونه مردن را کدامین کس تواند
حلاج را در یادمی آرم من اکنون
کو خرقه را در راه حق برمی دراند
اصغر حکایت کرد زان عشقی و عزمی
کز صولتش پشت جهان را می خماند
اصغر مجید اکبر محمد یا که محمود (*)

با شرح خود هر یک جهان را می تکاند
شرح حسین و آنچه را خواهد حسن گفت
مشروح عزم باید است و می تواند
گوش از شنیدن تن زند زین قصه‌ی درد
قلب از تپیدن باز خواهد بازماند
شیخ فقیه پنجه در خون را بگو باز
در دشت جانها گله‌ خوکان چراند
آن سی هزار، اینک یکیشان سی هزار است
وان میهنی را که ربودی می ستاند

*مجاهدان خلق: محمد زند، اصغر مهدی‌زاده، اکبر صمدی،
محمود رؤیایی، حسین فارسی، حسن اشرفیان

در میانه

همیشه ایستاده‌ام

در میانهٔ دو دنیا

تنهایی و

وابستگی

هراسی‌ست

خودسپاری

به نیروی قدرتی که

همه چیز به تو می‌دهد

و یک چیز را از تو می‌گیرد

ای عشق سرکشی

ای توسن تازندهٔ زبان

بر دشت وجودم سم بکوب

و بتاز

زخمهای سم آهنین ات
گل‌های شادی من است
روئیده بر سینه چاک چاک
۱۳ دیماه ۱۴۰۰

من و میهن

تنها من

تبعیدی نیستم

میهنم نیز چون من است

با هم

کنار دریا می نشینیم

و درباره سواحل آزادی

گپ می زنیم

۱۳ دیماه ۱۴۰۰

خوابهای تکه تکه

برای اتوبوس خوابان ایران

خوابهای تکه تکه

چرت‌های پاره پاره

راه‌های قطعه قطعه

رفت و برگشت دوباره

خانه‌ی از یادرفته

هستی با یادرفته

قیمت یک تکه‌ی خواب

دو سه روز کار، کار نایاب

یک پیام از توی گوشی

بچه‌ات را می‌فروشی؟

لقمه‌ی یک روز سگ‌دو،

واکس کفش پای مترو

حسرت یک پاکت شیر
بچه که نکرده تقصیر
باز شب در بی پناهی
خواب بوی تن ماهی
خواب رنگ سیب و خرما
قاپی کابوس و سرما
ترمز و بوق اتوبوس
آخر خط، باز معکوس
خوابهای تکه تکه
چرتهای....
۱۴۰۰ دی ۱۸

پانصد هزار جان باخته

برای بیش از پانصد هزار هم‌میهن جان‌باخته در اثر جنایت
دارودسته‌ی خامنه‌ای

به رهی دید یکی برگ خزانی یک روز
و ز بیداد زمان گشت روانش در سوز
بنگر اینک به خزان وطنم ای عابر
جنگلی ریخته و باد به کار است هنوز
پرسی اینجا مگر از حادثه پاییز گذشت؟
نه که پاییز! که چنگیزوشی بس کین توز
این زمان این من و این جنگل خلقی کشته
این زمان این من و این جان و جگر در تف و سوز
نیم میلیون شده بیش این همه مرگ این همه برگ
گریم از داغ عزیزان وطن هر شب و روز
همچو آن عابر پاییز بگویم با برگ
ای ستم‌دیده که بودی گل بستان‌افروز

باز گلشن بنماید رخ و باز از سر شاخ
تو برویی و بیالی به خزان و به تموز
باش تا باز بهار آید و سرتاسر باغ
بنماید به خزان درسی عبرت آموز

برگهای جان

چنان بر خاک این میهن فروافتاد برگ جان
که دست از ثبث درماند و قلم از وصف شد حیران
ز هر سو نوگلی پژمرده آوردند بر دستان
که پرشد از گل جانهای مدفون صحن گورستان
چه پاییزی چه پاییزی بر این میهن تظاول کرد
چه چنگیزی چه چنگیزی گشاده دست بر ایران
جگر می سوزد از سوگ عزیزانی که جان دادند
درون جان پیامی گردد از خون جگر توفان
به نیشابور اشارت می کنند و جور چنگیزی
نشابوری شده اینک همه شهر همه ایران
چه خونها خورد جان مردمان در این هجوم مرگ
ازین قوم مغولواری جنایتکار بی وجدان
بیاوردند مرگ از قم کشانیدند بر تهران
وزانسو رفت تا مازندران و بعد از آن کرمان

خراسانم خراسانم ز فرط مرگ خلقانش
چو کرمان گشت و کرمان نیز شد هم چون بلوچستان
ز گیلان در خیالم بود تصویری ز رویانی
کنون آنجاست سامانی نمانده بهر او سامان
چو بیماری رسد بر کس طیب آرند بر بالین
نگر خیل طیبیان را به بالینگاه گورستان
پرستاران فداگشتند چون خیل فداکاران
پرس از خیل بیماران، ز جان داده پرستاران
بتازیده‌ست این چنگیز بر پانصد هزار انسان
هنوز او را به جان خلق باشد بیشتر دندان
ازین مرگ آور آخوند دنی ایران جگرخون شد
شرف در ما نباشد گر نگیریم از وی این تاوان

پراز تو

به خاطره‌ی مسعود فرشچی

چنان هستی! که هر جایی پراز توست

تو، ای! هستی نرفته از بر ما

حضورت هر زمان حسی عمومی ست

به قلب هر که یار و یاور ما

درین سنگر همیشه حاضری تو

پراست از خاطراتت دفتر ما

همیشه خواستی ایران زیبا

بود زیباترین زیباتر ما

از آنسوی خط از اینسوی دنیا

حضورت هست همچون لنگر ما

پیامت می‌رسد از هر طرف باز

نبودت باور ناباور ما
تو، ای! خندان ترین گوینده شاد!
زبان شرزه جنگاور ما!
پرت را آتشی لازم نباشد
به نزد ما تویی حاضرتر ما
۱۴۰۰ دی ۲۴

اوکراین برای آزادی

به ولادیمیر زلنسکی و اراده‌ی مردم اوکراین

به انقلاب سلامی دوباره کرد جهان
سلامها به سرود و ستاره کرد جهان
به عزم ملت اوکراین و عشق میهنی‌اش
به غیرتی که بجاماند پیش فوج ددان
چه بوسه‌ها که روان شد ز هر کران زمین
که بوسد آن رخ گلگون غیرت و ایمان
چه قلبها که ستودند عشق بودن را
به جای ماندن و سنگر گرفتن از دل و جان
به دستهای شریفی که بر سلاح نشست
زدند بوسه لبان تمام خلق جهان
به مادر و پدری که به پنجه سنگر کند

به دختری که به تن کرد جامه چون شیران
به عشق ملت آزاده‌ای به پرچم خویش
که خون سرخ فشانند از دهان سرخ رگان
نگو که خفته جهان در سکوت و تن دادن
بین که عشق چه‌ها می‌کند گه توفان
اگر که غیرت و عشقت فدا و راه وفاست
به پیش پای تو برپاشود تمام جهان.

۹ بهمن ۱۴۰۰

عشق برای شیرینی می‌پزد

یک مادر اوکراینی برای سربازان شیرینی پخت

مادی تر از آب و نان

و خاک و هوا،

مادی تر از غذایی که می‌خوری

چیزی هست.

با دستهایش

برایت نام می‌پزد

چای می‌آورد

در برابر دشمن

بردوشش سلاح می‌نهد

محافظات می‌شود

برایت جان می دهد
در زمانی که جهانی تنهایت گذاشت.
یقین دارم
تو این را باور نخواهی کرد
زیرا نمی توانی به آن دست بکشی
من نیز چون تو ام
وقتی که از عشق خالی می شوم
و نمی بینم
دنیهایی از کار را
که عشق برایم کرده است

آه که چه غافلیم
که با یک ذره دوست داشتن
صاحب جهانی از ثروت و توان می توان شد
آزمایش کن ۱۵ اسفند ۱۴۰۰

ما و چشمهای جهان

ما جلو تانکها دراز کشیدیم

در بیابانی خشک

من گفتم: جهان ما را ندید

ما راه گشودیم تا زنان

فرماندهان جنگی ما باشند

من گفتم: جهان نمی خواهد ببیند

ما فرزندانمان را به نقاط امن فرستادیم

من گفتم: جهان نمی فهمد

خواهران ما

با دستهای خالی

نظامیان تا دندان مسلح را

به رویارویی خواندند
من گفتم: جهان کور!

ما بر خرابه‌های موشکباران شده‌مان
ترانه خواندیم
با سازها و خوانندگان
من گفتم: جهان کر
ما در تلاطم توطئه
در موجهای آتش دویدیم
من گفتم: جهان بی وجدان
(ما را بر جایگاه متهم نشانده)

اکنون

او کراین

سنگ پرتاب شده به سینه اقیانوس
جهان را به تلاطم واداشته

با هر حرکتش
خاطرات مرا بیاد می آورد
در آن گوشه بیابان...
فریاد می زنم
کسی ما را می دید
کسی
در هر سوی جهان.
۱۷ اسفند ۱۴۰۰

«قصه‌ی اون ماهی سیاه»

به صمد بهرنگی و منوچهر هزارخانی

یکی بود و یکی نبود ت
و قصه‌ای که دوغ نبود
لاغر و لخت و کوچولو
یه ماهی معروفی بود
رنگش سیا عین قیر
می شناختش صغیر و کبیر

یه روز تو خواب و بیداری
رفتم نشستم پیشش
«جناب ماهی کوچولو! کج بشین و راست بگو
این همه سال آزرگار، با جفاهای روزگار

از برکه‌ها جهیدی،
به دریاها رسیدی؟
یا قصه توی خواب بود دریاهاشم سراب بود؟»

ماهی سیاه جواب نداد سرش توی کار خودش
هنوزم مٲ اول کار
آتیش به انبار خودش

ماهی سیا! یادت می‌اد؟
قورباغه‌های غرغرو
چقد بهت خندیدن
باز رفتی برکه برکه
دلت سبوی سرکه
نفتو تازه کردی
فکر دروازه کردی

ماهی سیا یادت میاد؟

تو جنگ کفچه ماهی

وزغا بهت چی گفتن؟:

«ماهی سیاه کوچولو! عقلت کجا رفت عمو؟

ماهی سیاه دیوونه! آواره‌ی بی خونه!

نه پر داری نه پارو چرا جلو خرچنگا

تو صخره‌ها و سنگا می‌زنی پشتک وارو؟»

خلاصه...

سرتونو درد نیارم

از تابستون گرمش

تا سردیای برفش نشوندم پای حرفش

تند تند یادش آوردم ماهی سیا یادت می‌اد؟

قورباغه‌ها داد می‌زدن:

«نیگا کنین این دیوونه نادونه و جوونه»

دولقوزآباد تا لندن

راه رو بهش می‌بندن
بهش میگن آنارشپیست از ته دل می‌خندن
هو هو هو! خرابکار هو هو هو آنارشپیست
هر هر هر بی‌کله وای وای وای رمانتیست
انگور ریزه ریزه

غوره نشده مویزه
نونت نبود آبت نبود؟ تنبون و جورابت نبود؟
به دریا رفتنت چی بود؟»

یادت می‌اد؟ نصیحتای خرچنگ
می‌گفت بهت «هی دبنگ!
ماهی باید عاقل باشه
از هر چی هست غافل باشه
تو تنگ، برقصه بندری
گاه این وری، گاه اون وری

نوڪ بزنه به تنگش چرخ بزنه با لنگش
تا آب و نونش بدن يار جوونش بدن
آڪواريوم بخرن براش
سنگ و صدف بريزن به پاش»

ماهي سيا گوش نمي داد
سرش توي کار خودش آتيش به انبار خودش

ماهي سيا يادت مي اد؟
زر زره ماهي تو اوج بي پناهي
تو چاله سياهي
چي چي مي گفت بالاي سرت:
«خوب نيگا کن! دور و برت ماهيای پرواري رو
زرد و بنفش، گلناري رو
مي خندن هي به ريشت

به ریشت و به کیشت:

بر که مگه چیش بده؟ خوشی دلت رو زده؟

ماها رو هر روز می برن!

تو تنگ آب می نشونن یا می فروشن یا می خرن

بکن فکر آبروت دست بکش از آرزوت

دریا دوره! سرابه این چیزا تو کتابه...

پاشو بیا لج نکن راهتو هی کج نکن

بیفت تو رود جاری تن بده به بیعاری!»

ولی تو زدی با کله به سنگ و ریگ و صخره

هر دفه باز افتادی تو عمق تار دره

باز خودتو تکوندی رختاتو هی چلوندی

روز از نو روزی از نو آتیش سوزونی از نو

خلاف رود و جو بار حرکتو کردی تکرار

ماهی سیا گوش نمی داد

آتیش و نور پامی کرد
بازم فکر رؤیا می کرد.
یادت بیار اون همه سال
اگر چه درب و داغون با جگر غرق خون
ولی همیشه یک نفس زدی به طاق قفس!
آخ از سالای آژگار آخ از جفای روزگار
فدای دل صبورت! چی شد دریای دورت؟

ماهی جواب نمی داد نمی داد که نمی داد

خوابم گرفت از قصه از قصه پر غصه
هزار و یک شب چیه جون پر از تب چیه
مثنوی صد من چیه خروار و خرمن چیه؟
حد و حساب نداره کتاباش بی شماره
هرچی یاد آوردم

گوشش نشد بدهکار آتیش سوزوند به انبار

خسته شدم خوابم برد ماهی شدم آبم برد

دیدم که دریای دور چشاش پر از انتظار

نگامی کنه به کوهسار

به راه ماهی سیاش خسته همیشه نگاش

از توی دریا دیدم

ماهی سیا تو موج رود زیر یه گنبد کبود

گرم کارو بارشه مشغول پیکار شه

تیغ می کشه به خرچنگ کارش چیه؟ فقط جنگ

عینهو قهرمونا با تفنگ و بی تفنگ

عشش چی بوده؟ دریا! یه آرزوی رنگین

نه قصه بود نه خواب بود این که شما شنیدین

۱۴۰۰ اسفند ۲۹

گل اندیشه

به روان دکتر منوچهر هزار خانی

در جهانی که واقعی است

در دوردست

گلی بودی

فریبا و دل‌انگیز

گلی هستی!

با برگهایی خون‌رنگ اندیشه

گلی، چنان که دلی

چاک چاک از تیغۀ جهل و رنج.

در دوردست

سخت پرچمی بود

پراکنده گرده‌های درد و اطمینان

اندیشه‌های روشن را

بر نسیم می‌نشاندی
تا شقایقها را تسکین بخشند
و شهر را
از عطرهاى بازارى بی‌نیاز کنند

آه... می‌دانم
که هنوز نیز
در دوردست
می‌گریی!

بر نادانی‌ها
و دانایی‌های ناتمام
به راستی که
هیچ مرگِ سرودی تسلیت نمی‌دهد
چرا که زخم تو
هم‌چنان بر پیکرت ایستاده‌است

و زخم ما نیز.

اشکهایت را می بینم

برای زمانه‌ای که

رنج می کشد

از نادانیهای نفرتبار

آیا تسلیت می‌دهم اگر بگویم

این سرنوشت تاریخ است

که با زخمهایش

بر خونها و خنجرها پیش خزد؟

به سوی افقی روشن

که تو دوستش داشتی

تو تحمل کردی

ما نیز خواهیم کرد

در دور دست
گلی از آتش اندیشه بودی
در میدانی که جهان واقعی است
۹ فروردین ۱۴۰۱

تبعیدی؟

تبعیدی

با عکسها به داخل میهنش می رود

با تصویرها

در همه جا گردش می کند

در گوشه‌ی تصویر

کنار کودکی که واکس می زند

می نشیند

با ترانه‌ها

با مردمش به دشت و کوه می رود

می رقصد

به هر سرنایی که گوش کنید،

یا به هر نی-هنبونه‌ای،
صدای تبعیدی را از آن خواهید شنید

کنار هر سنگ مزار شهیدی
یک تبعیدی نشسته است

چه خیال کرده‌اید؟

از این روی است که
از آنان که میهن-نشینند
تبعیدی

بیشتر با میهن می‌زید
با میهن می‌گرید با میهن می‌خندد

با این همه باز

تبعیدی‌اش می‌خوانید؟ ۳۰ فروردین ۱۴۰۱

تنها دو واژه

اگر آسمان

اگر آفتاب

دوست داشته باشند

نامشان را در همه شعرها بیاورند

شاعر باید وارونه راه برود

و شعرهای بی آفتاب و آسمان بسراید

اگر گل

اگر ستاره

اگر هرچه

این «هر چه» های شیفته‌ی نام خود

شایسته شعر من نخواهند بود

تنها دو واژه حق دارند
جایگزین واژه‌های شرم شوند
حقیقت!
و
بی‌رنگی!

۳۱ فروردین ۱۴۰۱

از کدام شعر...؟

پروانه شعر من
جز گل‌های خونین نمی‌یابد

تصویرهای شاعرانه من
در خواب و بیداری
به دیوارهای پر وصیت زندانیان می‌رسند

آه... از کدام شعر سخن می‌گویید؟
بیت‌های من
جز با ضرب شیونهای مادران شهیدان
پیش نمی‌روند
و به تمامی

در انتها

به واژه‌های هم‌قافیه با خون می‌رسند
آه... از کدام عشق سخن می‌گویید

زیبایی

امروزه روز

جزو ارتش گرسنگان است

در خیابانها واکس می‌زند

و در متروها سنتور درد می‌نوازد

در شگفتی‌ام که

از کدام شادی می‌توانید سرود

۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

همه چیز روشن است

همه چیز روشن است

تنها باید جان داد

سیاهی می خندد و روز را شب می کند

وقاحت از در و دیوار سایه ها می بارد

شقاوت از کلمات تیرگیها

و روز ما

به روشنی

زیر دست و پاست

شعر را فراموش کن

طنز که جای خود دارد

حتی برای فحش دادن هم

انگیزه های نمانده

حتی برای فریاد
حتی برای رسواگری
یا از شگفتی مردن

یارا یارا

یارا!

برای روز

تنها باید جان داد

زیرا همه چیز روشن است

۴ اردیبهشت ۱۴۰۱

ماه برو ماه برو

گفتند ماه در آخر رمضان در ایران آخوندی دیده نشده. همه جا عید
فطر رسیده اما در ایران نه.

ماه! برو! ماه برو! از ره و بیراه برو
رخ منما رخ منما با غم و با آه برو
چاه شده میهن من از ستم دیورخان
مکث مکث مکث مکن از سر این چاه برو
ماه برو ماه برو

یاد نداری تو مگر آن همه بدنام شدی
آینه دیو شدی پهنه صد دام شدی؟
بر رخت انداخته شد چهره ابلیس زمان
فتنه نمودند تو را مایه آلام شدی

ماه برو ماه برو

مهر ندیدی که برفت از سر بام و بر ما
رخت بیست و بگریخت از سر کشور ما؟
روز نداریم دگر چادر شب را بنگر
کشته بسی نورفشان قافله اختر ما؟

ماه برو ماه برو

دور بزن دور بزن تا که نینند تو را
پنهان کن چهره خود تا که نچینند تو را
پیچ بزن چرخ بزن گم کنشان در ره خود
زان که شب اندیش پلیدان به کمین اند تو را
ماه برو ماه برو...

۱۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

غزل نفرین

کودکی از گرسنگی ناچار از خوردن علف شد.

شعر من! از سینه‌ام آزاد شو
خشم شو! نفرین پر فریاد شو
جیغ شو! کر کن جهان را یکسره
نعره شو سرتا به پایت داد شو
کودک ایران علف بر لب نهاد!
صد دهن نفرین بر این بیداد شو
شعر من! بالی درآور چون عقاب
تیز، بر کر کس و شان، صیاد شو
یا که بر این بی‌ستون بنیاد جور
تیشه‌ی کوبنده‌ی فرهاد شو
یا سوار ابر و بال باد شو
سر ز غیبی در کن و امداد شو
با کمربندی برای انتحار

سوی دجالان بدبنیاد شو
تیر شو! نارنجکی شو! توپ شو
یا که پتک کاوه حداد شو
بمبهای کینه را بر خود ببند
سوی آن دجال و آن شیاد شو
بر فراز قبر شش میلیاردی اش
میگ شو! فانتوم شو و پهپاد شو
کودک ایران علف بر لب نهاد
ذوب شو! عصیان شرم آباد شو
یا ز خود بیخود خراب اندر خراب
دست و پایی زن! شتاب اندر شتاب
سوی آن بنیاد استبداد شو
این خرابیها که بگذشته ز سر
رهسپار میهنی آباد شو

۱۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

تحمل نکن

برای دستگیری وحشیانهٔ یک دختر توسط اوباش خامنه‌ای

تحمل نکن باز هم این همه!

مگر این همه این همه هم کمه؟

مگر کم نگاه کرده‌ای دیده‌ای

کمرها شکسته شده یا خمه!!

تحمل عجب چیز ناجوریه

همه‌ش ترس در آدمی می‌دمه

به قدری که از مستی اوباش دزد

چقدر این همه «باهمیم» می‌رمه

تحمل؟! بگو تا به کی تا به کی؟

بگو بدتر از این کدامین غمه!

بین هر چه حواست رو می‌برن

پیش چشم ما، اسامون آدمه؟

خدا یا عجب صبر چیز بدی است
همین صبره که مادر ماته
خدا هم ازین وضع گریه ش گرفت
بین روی بر گای صبح شبنمه
تحمل نکن بیشتر از این دیگه
جواب، تا به کی «آخه میترسمه؟»
کجا اینقده زشتی و تیرگی
توی هیچ کجاها ی این عالمه
تحمل نکن! من خودم رو می گم
ازین شعرهایم که کارش لمه
من آتش گرفتم از این وضع شب
بگو صبح این شام، کی می دمه؟

۱۷ اردیبهشت ۱۴۰۱

